

آغاز زندگی

لحظه‌ها می‌گذشتند و نگرانی و اضطراب محمد تقی بیشتر می‌شد. او دائم به این سو و آن سو می‌رفت. با خود فکر کرد و گفت: «اگر پسر باشد، اسمش را محمدحسین می‌گذاریم. زمان به سختی طی میشد... ناگهان صدای فریاد کودکی چشم سیاه، خوشمزه و سالم، محمد تقی را سرشار از سرور و شادی کرد. خدا را شکر که سالم است... آرام محمدحسین را در آغوش گرفت و اذان و اقامه را در گوشش زمزمه کرد... آری پسر! خدای تو همان یکتائست که لیاقت امانتداری تو را به ما عطا فرمود و محمد (ص) رسولی است که اسلام را برایمان به ارمغان آورد و علی (ع) شیرخدا و رهبر خداشناسان. تو را به نام فرزند فاطمه (س) می‌خوانیم تا از یارانش باشی... روزها می‌گذشت و محمدحسین در کوچه‌های قدیمی و باصفای روستای سراچه قم، زندگی را تجربه می‌کرد و در سایه حرم مطهر فاطمه معصومه (س) الفبای ایمان به یکتای بی‌همتا و تلاش برای رسیدن به حقیقت را می‌آموخت. هنگامی که برای اولین بار، پا به عرصه پرخاطره علم و دانش نهاد، معلم او که یکی از طلاب بود، روح جسور و انگیزه انقلابی اش را کشف کرد و سعی کرد تا حسین را با اوضاع حاکم بر جامعه بیشتر آشنا کند.

چند سال بعد هنگامی که حسین همراه خانواده اش به کرج عزیمت کرد، مبارزات مردم به اوج خود رسیده بود. شور انقلاب چنان تأثیری در او گذاشته بود که با وجود سن کم، در فعالیت‌های علیه رژیم شاه شرکت می‌کرد و برای تهیه پیام‌ها و اعلامیه‌های امام خمینی (ره) به قم رفته، سپس آنها را در تهران و کرج پخش می‌نمود. در طول این مدت، حسین سعی می‌کرد خانواده و اطرافیانش را با خواندن رساله امام (ره) و اعلامیه‌های ایشان، از مسایل روز جامعه مطلع کند. حتی گاهی اوقات با اهل محل قرار می‌گذاشت که رأس ساعتی همه از خانه‌ها بیرون بیایند و تکبیر بگویند و اگر هیچ کس هم نمی‌آمد، او تک تک درها را می‌کوبید و تکبیر می‌گفت تا همه جمع شوند و بزرگی خدا را فریاد کنند و بارها و بارها به خاطر این اعمال مورد ضرب و شتم مأمورین رژیم قرار گرفت، اما هیچ چیزی مانع جوشش این رود خروشان نمی‌شد و او را ناامید نمی‌کرد.

محمد حسین نوجوان

مرد ۱۲ ساله ما همگام با فعال‌ترین مبارزان، برای نابودی طاغوت و استقرار نظام جمهوری اسلامی ایران، تلاش می‌کرد؛ تا آن‌جا که فریادهای «مرگ بر شاه» به «درود بر خمینی» و «نه شرقی و نه غربی»

جمهوری اسلامی»، تبدیل شد. بعد از پیروزی انقلاب، روح بی‌قرار حسین باز هم کالبد کوچکش را تاب نیاورد و همیشه در تلاش بود تا از این شکوفه بهاری که حاصل خون بسیاری از هم‌سن و سالانش بود، حمایت و دفاع نماید. او بهشت زهرا (س) را بسیار دوست می‌داشت و بیشتر اوقات به یاد دوستان شهیدش به آن جا می‌رفت. حسین در پاسخ به درخواست مادرش برای همراهی با او و رفتن به بهشت زهرا (س) می‌گفت: «بعد از من آنقدر به آن جا خواهی رفت که سیر بشوی!»

انگار همه زندگی حسین، انقلاب بود و بس. اما نه، به سراغ خانواده‌اش که می‌رویم، می‌گویند: «او یار و یاورشان بوده است. اکثر اوقات مسئولیت‌های خارج از خانه حتی ثبت نام خواهرانش در مدرسه را بر عهده می‌گرفت و تابستان‌ها برای کسب تجربه و کمک مالی به خانواده، سرکار می‌رفت. بر قولی که می‌داد، سخت پایبند بود و این را در عمل به اطرافیانش ثابت کرده بود.»

روزی که حسین برای مراسم شب هفتم ارتحال آیت‌الله طالقانی می‌خواست به بهشت زهرا برود، مادرش گفت: «پسرم زود به منزل بیا. آن جا شلوغ است، نگران می‌شویم.» و او پاسخ داد: «چشم؛ هر موقع تلویزیون بهشت زهرا را نشان داد، من می‌آیم.» شب شد، اما او نیامد. تلویزیون مراسم را نشان می‌داد که صحنه‌ای قلب نگران مادر را لرزاند. ... او دید پسر بچه‌ای را که کتانی‌هایش مثل کتانی‌های حسین است، بر روی دست می‌برند. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «نکند پسرم حالش به هم خورده باشد؟!» اما خانواده، این حدس مادر را به حساب نگرانی او گذاشتند و دل‌داریش دادند. ساعتی بعد حسین بارنگی پریده و چهره‌ای خسته به خانه آمد. نگاهی به صورت گرفته و خسته مادرش انداخت و گفت: «ببخشید دیر کردم ... میان جمعیت حالم بد شد. وقتی بهتر شدم، سریع خودم را به منزل رساندم تا شما ناراحت نشوید. سپس در جواب نگاه متعجب مادر پاسخ داد: «آخر من قول داده بودم که زود بیایم خانه.»

انقلابی ۱۲ ساله

چند روزی بود که محله خلوت شده بود. انگار هیچ کس در آنجا زندگی نمی‌کرد. همه مطمئن بودند برای حسین اتفاقی افتاده که شور و هیجان کوچه‌ها این چنین از بین رفته است. آری حسین گم شده بود و پانزده روز از رفتنش می‌گذشت. غیبت دو، سه روزه اش دیگر برای همه عادی شده بود؛ اما ۱۵ روز ... مگر یک بچه ۱۲-۱۳ ساله این همه مدت را کجا می‌توانست باشد؟! حتی عکسش را هم در تلویزیون به عنوان «گمشده» نشان دادند. اما ... یک روز چهار پاسدار با لباس‌های کردی سوار بر پیکانی وارد محله شدند؛ اضطراب کوچه را فرا گرفت و همه در انتظار بودند که بدانند این‌ها چه کار دارند. ناگهان پسرکی از بینشان بیرون پرید و خود را به منزل آقای فهمیده رساند. بلکه او حسین بوده که این مدت را برای مبارزه با منافقین در کردستان به سر برده بود.

داشتن معرف

مسجد جامع ، پایگاه کلیه فعالیت‌های دفاعی خرمشهر بود . روزهای آغازین جنگ هم که نظم و نظام خاصی نداشت و رزمندگان از امکانات سلاحی خوبی برخوردار نبودند . وقتی حسین برای گرفتن اسلحه نزد مسئول تسلیحات رفت ، به او گفتند : « باید یک معرف داشته باشی . » اصرار او برای گرفتن اسلحه بی‌حاصل بود . پس تصمیم گرفت خودش ، اقدام به تهیه سلاح نماید . با سر نیزه‌ای که پیدا کرد به شکار عراقی‌ها رفت و در کمال ناباوری دو عراقی را خلع سلاح نموده ، به مسجد آورد : « این دو اسیر عراقی از آن شما ، اما یکی از اسلحه‌ها برای من باشد !!! »

ماجرای حماسه

اما آن روز نیروهای عراقی با جسارت بیشتری وارد عملیات شده بودند . این طرف ، نه نیرو به تعداد کافی بود و نه تجهیزات لازم در اختیار بود . حسین به این سو و آن سو می‌دوید تا فرمانده را پیدا کند ... تانک‌ها که امان رزمندگان را بریده بودند تا لحظاتی پیش ، از دور شلیک می‌کردند اما حالا یکی از آنها از خاکریز عبور کرده ، به سمت خودی می‌آمد.

آنان که مجروح شده بودند با دلسوزی به عشق و هیجان حسین که چون گنجشکی به هر سو می‌دوید ، نگاه می‌کردند . او از پشت خاکریز به جایی که صدای غرش مهیب تانک‌ها در آسمان می‌پیچید ، نگاه کرد . اگر تانک‌ها رد می‌شدند ، همه را به شهادت می‌رساندند به یاد بچه‌هایی افتاد که در سنگرها بودند ، به یاد پیرمرد مهربانی که به تنهایی چندین تانک را شکار کرده بود ، به یاد ... اما چه می‌توانست بکند؟ اگر او آر پی جی زن خوبی بود ... اگر توپی داشت که می‌توانست شلیک کند ... اگر ... گرد و غبار از زیر شنی تانک بیرون می‌پاشید . آسمان پر از دود و غبار و صدا بود . حسین به یاد حرف‌های امام درباره جهاد و شهادت افتاد و دستش ، نارنجک‌هایی را که به کمر بسته بود، لمس کرد . همین یکی می‌توانست تانک را متوقف کند . بارها دیده بود که یک نارنجک کوچک ، کار یک تانک بزرگ را ساخته ... اما ... آیا می‌توانست آن را به جای حساس تانک بزند ؟ ... اگر نمی‌خورد چه ؟ ...

بیش از این فرصت فکر کردن نداشت . تانک اول درست جلوی خاکریز بود و بقیه به دنبالش می‌آمدند . نگاهی به آسمان انداخت و مرغ دلش پرواز کرد . برخاست و تصمیم خود را گرفت . ضامن نارنجک را کشید و در چشم به هم زدنی ، به سوی تانک حرکت کرد ! غرش تانک را با فریادهای الله اکبرش پاسخ داد و ...

لحظه‌ای بعد ، دود و صدای مهیب تمام دشت را پر کرد ... غریو الله اکبر بچه‌ها از گوشه و کنار به گوش رسید حسین چون ققنوس سبکبال در آتش به سوی آن چه در تمام عمر کوتاهش آرزو می‌کرد ، اوج

گرفت . تانک‌های عراقی به گمان اینکه به تله افتادند ، با چرخشی ناگهانی ، فرار را بر قرار ترجیح دادند و سریع‌تر از آن چه می‌آمدند ، بازگشتند .

و اکنون ما

خبر این حماسه شگرف از صدا و سیما پخش شد . همه شنیدند . امام (ره) هم شنیدند و آن پیام جاودانه را برای امت مسلمان بیان فرمودند : « ... رهبر ما آن طفل سیزده ساله ایست که با قلب کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم ما بزرگتر است ، خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم کرد و خود نیز شربت شهادت نوشید . » و... در آن سوی مرزها جوان ۱۹ ساله لبنانی « علی منیف‌اشمر » که برای نجات جان هموطنانش ، در عملیات شهادت‌طلبانه‌ای ، نظامیان صهیونیست را از بین برده ، خود نیز به فیض عظمای شهادت نایل آمده بود ، چنین می‌گوید : سلام مرا به بچه‌ها و بسیجیان ایران برسانید و بگویید پسر من این گونه شهادت طلبی را از حسین فهمیده شما یاد گرفته است و ما مدیون شما هستیم .

حسین رفت ، علی رفت ، بهنام رفت ، ... ما ماندیم و راهی که آنها به رویمان گشودند . جاده ای که مسیر مقدم یار است و فقط خدا می‌داند ما چه قدر از آخرین خاکریزی که باید فتح گردد ، تا موعود بیاید ، دوریم .

پروردگارا دست در دست هم می‌نهیم و پیمان می‌بندیم که تا ظهور نور ، دمی از پای ننشینیم و لحظه‌ای چشمانمان از درگاه امیدت فرو نیفتد.



یک نوجوان در جبهه های جنگ